

به من چه!

● کِلِر ژوبرت

مادرم کاسه‌ی آش نذری را به دستم داد و گفت: «برای پری خانم می‌بری؟ همان که خانه‌اش در سبز قراضه دارد. بنده‌ی خدا، پیر زن، سرما خورده. الآن به او زنگ می‌زنم.»
در سبز قراضه، باز بود. از حیاط گذشتم و از پله‌ها بالا رفتم. در اتاق هم نیمه‌باز بود. در زدم و گفتم:
«آش برایتان آوردم.»

یکی از توی خانه با صدای گرفته گفت: «به من چه!»
جا خوردم. با من و من ادامه دادم: «ما... مامانم من را فرستاده. آ... الآن به شما زنگ زده.»
صدا گفت: «به من چه!»
با ناراحتی این‌پا و آن‌پا کردم و پرسیدم: «می‌توانم بیایم تو؟»
صدا گفت: «به من چه!»

داشتم کلافه می‌شدم و مانده بودم که چه کار کنم. کاسه را جلوی در گذاشتم و از فکر اینکه خانم بی‌ادب پایش را توی آن بگذارد، خنده‌ام گرفت. اما دلم نیامد و کاسه را کمی آن‌طرف‌تر کشیدم. سرم را لای در بردم و گفتم: «کاسه را دم در گذاشتم.»

همان صدای گرفته گفت: «به من چه!»
زیر لب گفتم: «به من چه که به شما چه!»



برگشتم تا از پله‌ها پایین بیایم. یکهو پیرزن خندانی را دیدم. عطسه‌ای کرد و سه‌تا خرمالو به دستم داد و گفت: «برای تو چیدم.»

کاسه را از روی زمین برداشتم. پیرزن من را به داخل خانه برد و گفت: «خوش آمدی!» گوشه‌ی اتاق از توی قفس کاسکو* گفت: «به من چه!»

*کاسکو: نوعی طوطی خاکستری آفریقایی است که خیلی باهوش است و می‌تواند صداها را تقلید کند.